

او نیاید من راهی خواهم شد
در پیش هر چه خواهی خواهم شد
بر فلک پر د سیاره گردم
در دریا باشد ماهی خواهم شد

می یابم بی شک او را می یابم
گویم عزیزم جانم مهتابم
می کشی مرا پیش خودت کش
دیگر با هجران مده عذابم
۱۹۳۸ م.

آتش به جان
آخر ای مه، هلاک شد دل من
در غمت چاک چاک شد دل من
بی تو ای نوشکفته غنچه گل
خسته و دردناک شد دل من.

گر به حالم نظر کنی، چه شود؟
بر سرم یک گذر کنی، چه شود؟
رحمی، ای نونهال گلشن جان
گر به این چشم تر کنی، چه شود؟

به من خسته یک نظاره بکن
دردم از یک نظاره، چاره بکن
تو ز من جان بخواه تا بدهم
ورنگویی سخن، اشاره بکن

شعله بر خان و مان من زده‌ئی
دشنه بر استخوان من زده‌ئی
از چه منعم کنی ز سوز و گداز؟
تو خود آتش به جان من زده‌ئی

اینکه زلفت کمند راه من است
شرحی از طالع سیاه من است
چه گنه کرده‌ام که می‌کشی یم
مگر عاشق شدن گناه من است!

آه از آن چشم مست پُرفن تو
و آن نهفته نگاه کردن تو
دست من گریه دامنت نرسد
ای صنم خون من به گردن تو

دوشنبه (استالین آباد)، ژوئیه ۱۹۲۵ م.

بار همیشگی

من، یکتا دل وفادار دارم
یکتا هم، یار جادوکار دارم
یارم غمخوار و دلجوی من است
گلم، اخترم، آهوی من است
در حضر دایم پهلوی به پهلوی
او با من است و من هستم با او
بیدار که هستم، در برم باشد
خواب که می‌روم، در سرم باشد

وقتی هم تنها سفر می‌کنم
ظاهراً هر سو نظر می‌کنم
نمی‌بینمش، نه در روبرو
نه پس، نی پهلو... دایم اما او
سخن می‌گوید با من آهسته
خوب که می‌بینم، در دل نشسته
نعمت را بینید! هرگز در دنیا
دلدارم از من نگردد جدا
همیشه یارم، بتم، جادویم
یا در دل بود، یا در پهلویم.

مسکو، دسامبر ۱۹۳۵

کار عاقلانه

تا بر گل رخسار تو ای راحت جان پروانه شدم
با مهر و وفا در همه گلزار جهان افسانه شدم
کاری که ز روی عقل سالم کردم من در همه عمر
این است که در عشق تو ای سروروان دیوانه شدم
دیوانه شدم، تمام دیوانه شدم.

کلمه شهادت رنجبری

شهادت می‌دهم بر اینکه من از ملت کارم
نژاد سعی و تخم رنج و نسل دوده زحمت
وطن، روی زمین و دین من، فرموده زحمت
بجز زحمت ندارم مذهبی این است اقرارم

چو از پستان زحمت داد شیرم مادر دوران
کنون با نیتی روشن به حکم مسلک و وجدان
در اینجا قول زحمت می دهم من می کنم پیمان
که تا در بازوانم زور هست و در تن من جان
بکوشم در پس تخلص صنف فعله و دهقان
بجنگم بر علیه ظالمان و فرقه بایان
نگردد گر جهان آزاد از ظلم و بشر یکسان
از این مقصود عالی، دست هرگز بر نمی دارم
نخجوان، فوریه ۱۹۲۲

رزم و پیروزی

فرزندان:

پدر جان چرا غمگینی چنین؟
کجا دوخته ئی دیده دور بین؟
در آن دور چه می بینی؟

پدر:

ایران را

دیده دوخته ام به آن سرزمین
در آنجا می بینم دلیران را
افراخته سرهای اسیران را
این اسیر افتاده پهلوان را
بینید بچه ها!

زیر تیغ استاد.

— «توبه کن». (به او می‌گوید جلاد.)

— توبه! نه. من افتخار می‌کنم

این را در هر جا اقرار می‌کنم.

— پس، از پیکرت سر خواهد افتاد

— باشد.

— جان! چه مردانه جواب داد

آن پسر کشته مادر را بینید

سر سینه فرزندش غلتید

روی خود را با ناخن شخوده

زده بلندش کردند، او لرزید

مشت را چون پولاد گره نموده

تف کرد به روی دژخیم پلید...

آن خانه را ببینید، شعله ور شد

دبستان، باشگاه، زیر و زبر شد

این است، گروه اهالی رسید

ای وای می‌زنند، تحقیر می‌کنند

می‌کشندشان، پای افزار، دست بند

همه چیز را از زنده و مرده

حتی پیراهن صد وصله خورده

می‌گیرند... ببینید آن مرد پیر

سینه‌اش را پاره کرده شمشیر

زنجیر گلوی او را فشرده

فرزندان:

پدر، آی پدر، جلادان کیستند؟
به چه گناهی می‌کشندشان؟

پدر:

جلادان جنس انسانی نیستند
پستند و فروشنده ایران
اسیران - مبارزان توده
گناه‌شان این است که آسوده
می‌خواهند کار و زندگی کنند
می‌خواهند ترک بندگی کنند
نه ترس داشته باشند و نه تشویش

فرزندان:

پس مبارزه ختم شد، پدرجان؟
با حبس و قتل کارگر و دهقان!

پدر:

نه، این آغاز کار است فرزندان
ما رزم و پیروزی، داریم در پیش.
۱۹۴۷ م.

شمس کسمائی

خاندان شمس کسمائی از روستای کسمای گیلان بودند که به خاطر تجارت،
در اطراف و اکناف ایران پراکنده شدند. عده‌ئی از این خانواده در یزد سکونت
کردند و خانم شمس در سال ۱۲۶۲ ه. ش. در این شهر متولد شد. او در یزد با

بازرگانی به نام حسین ارباب‌زاده ازدواج می‌کند و به همراه وی به روسیه می‌رود. ارباب‌زاده تاجر چای، ولی علاقمند به ادبیات فارسی بود. آنها مدت ده سال در عشق‌آباد روسیه زندگی می‌کنند. در این مدت شمس زبان روسی می‌آموزد و با نظریات انقلابیون روس آشنا می‌شود، و آقای ارباب‌زاده به خاطر توجه به فرهنگ ایران و فعالیت در گسترش آن در خارج از ایران، از طرف دولت ایران مدال افتخار دریافت می‌دارد.

با شروع جنگ جهانی اول در سال ۱۲۹۳ ه.ش. همسر خانم شمس (حسین ارباب‌زاده) که در عشق‌آباد به تجارت چای مشغول بود ورشکست شده، مجبور به ترک آن دیار می‌شوند، در سال ۱۲۹۷ ه.ش. به همراه دو فرزندشان (صفا و اکبر) به ایران باز می‌گردند، در تبریز ساکن می‌شوند، و ارباب‌زاده در راه‌آهن آذربایجان که به دست روس‌ها اداره می‌شد، به کار مشغول می‌شود.

اما تبریز در آن سال‌ها مرکز ثقل تحرکات اجتماعی و انقلابی ایران است؛ سال‌هایی است که شیخ محمد خیابانی مشغول سازماندهی مردم برای یک خیزش اجتماعی، و تقی رفعت در کار تشکیل هسته‌های مبارزاتی در عرصه شعر، برای مبارزه با شعر سنتی - بازگشتی است. عرصه عمل این هردو نیز نشریه تجدد است. خانم شمس که اقامتش در روسیه مقارن با شکل‌گیری و گسترش سوسیالیسم انقلابی است، و با مشاهده شور و شغف و مبارزات انقلابیون روس مدافع نظر آنها شده است، به محض ورود به تبریز و وقوف به اینکه نظریات اجتماعی خیابانی و رفعت همان نظر مبارزان روس است، به گروه نویسندگان نشریه تجدد می‌پیوندد، و شروع به نوشتن مقالات انقلابی می‌کند. عمده‌ترین مقالات شمس موضع‌گیری علیه قرارداد ۱۹۱۹ م. است که بازتاب وسیعی دارد. ولی فعالیتش محدود به همین حدود نیست. در اوج مبارزات شیخ محمد خیابانی، در محوطه ارک تبریز، گاردن پارتی‌هایی تشکیل می‌شد؛ یک تور وسط محوطه می‌کشیدند، یک سوی تور مردها و طرف دیگرش زنان با چادر و روبنده می‌نشستند، در این مراسم، خانم کسمائی

دخترش (صفا) را که در آن زمان ۵ یا ۶ سال داشت بالای میزی که در روی سن قرار داشت می‌فرستاد تا اشعارش را برای جماعت بخواند. در همین زمان است که پسرش اکبر که از نقاشان زبردست بود و به چندین زبان آشنائی داشت و از روحیه‌ئی انقلابی برخوردار بود و شعر نیز می‌سرود، در سن نوزده سالگی، در دفاع مبارزان جنگل به دستور مرتجعین و فتوادل‌های گیلان به طرز فجیعی کشته می‌شود. اکنون سال ۱۲۹۹ هـ. ش. و اوج قیام جنگل بود. ابوالقاسم لاهوتی که از انقلابیون مشهور و شاعر و دوست و هم‌زم شعرى شمس در سنگر یاران آزادی‌ستان و تجدد بود، شعر عمر گل را در سوگ اکبر می‌سراید:

در فراق گل خود ای بلبل
نه فغان برکش و نه زاری کن
صبر بنما و بردباری کن
مکن آشفته‌موی چون سنبیل^{۶۵}

...

شمس که زبان‌های فارسی و روسی را می‌دانست، در تبریز، ترکی را نیز می‌آموزد که در آن روزگار، به سبب مراوده فرهنگی بین روشنفکران ایران و ترکیه عثمانی، زبان بسیار زنده و فعالی بود.

شمس، زنی روشنفکر، فعال، روشنبین و جمعگرا، و خانه‌اش محفل هنرمندان و اندیشمندان تبریز بود و اشعارش در نشریات متمدنی آن دوران چاپ می‌شد.

رفت کشته شد. رضا شاه به قدرت رسید. لاهوتی برای همیشه از ایران گریخت. دوستان و یاران دیگر هر کدام به گوشه‌ئی پناه بردند. حسین ارباب‌زاده — شوهر خانم کسمائی — در سال ۱۳۰۷ هـ. ش. درگذشت. و شمس که اکنون با یگانه دخترش صفا، تنها مانده بود، برای فروش املاک شوهرش به یزد رفت. پنج سال آنجا ماندگار شد. با شخص دیگری به نام

محمد حسین رشتیان که کارمند بانک شاهی بود ازدواج کرد. بعدها به همراه خانواده اش به تهران آمد. در خیابان دانشگاه مسکن گزیدند. و اگرچه خانه اش، تا آخر عمر وی محل رفت و آمد روشنفکران بود، ولی در ۱۲ آبان سال ۱۳۴۰ در سن ۷۸ سالگی در گمنامی درگذشت. او را در گورستان وادی السلام شهر قم به خاک سپردند. و دیوانش گم شد.

سه شعر او را به نقل از از صبا تا نیما ذیلاً می‌خوانیم:^{۶۶}

ما در این پنج روز نوبت خویش
چه بسا کشتزارها دیدیم
نیکبختانه خوشه‌ها چیدیم
که ز جان کاشتند مردم پیش

زارعین گذشته ما بودیم
باز ما راست کشت آینده
گاه گیرنده، گاه بخشنده
گاه مظلوم، گاهی درخشنده
گرچه جمعیم و گر پراکنده
در طبیعت که هست پاینده
گر دمی محو، باز موجودیم

مدار افتخار

تا تکیه گاه نوع بشرسیم و زر بود
هرگز مکن توقع عهد برادری
تا اینکه حق به قوه ندارد برابری
غفلت برای ملت مشرق خطر بود

آنها که چشم دوخته در زیر پای ما
مخفی کشیده تیغ طمع در قفای ما
مقصودشان تصرف شمس و قمر بود

حاشا به التماس برآید صدای ما
باشد همیشه غیرت ما متکای ما
ایرانی از نژاد خودش مفتخر بود.

پرورش طبیعت

ز بسیاری آتش مهر و ناز و نوازش
از این شدت گرمی و روشنایی و تابش
گلستان فکرم

خراب و پریشان شد افسوس
چو گل‌های افسرده افکار بکرم
صفا و طراوت ز کف داده گشتند مأیوس...

بلی، پای بر دامن و سر به زانو نشینم
که چون نیموحشی گرفتار یک سرزمینم
نه یارای خیرم

نه نیروی شرم
نه تیر و نه تیغ بود، نیست دندان تیزم
نه پای گریزم

از این روی در دست همجنس خود در فشارم
ز دنیا و از سلک دنیاپرستان کنارم
بر آنم که از دامن مادر مهربان سر برآرم.

جعفر خامنه‌ئی

جعفر خامنه‌ئی در سال ۱۲۶۶ ه. ش. در تبریز به دنیا آمد. در این شهر به تحصیل پرداخت و زبان فرانسه را آموخت، و از طریق زبان‌های ترکی و فرانسوی با اشکال جدید شعر آشنائی به هم رسانید. اشعار او که متأثر از شعر شاعران ثروت فنون — نشریه ادبی شعرای نوپرداز ترکیه عثمانی — بود، در نشریات نجد، شمس، عصر جدید، دانشکده، حبل‌المتین و چهره‌نما به چاپ می‌رسید.

از زندگی خامنه‌ئی اطلاع بیشتر در دست نیست.

به وطن

هر روز به یک منظر خونین به در آیی
هر دم متجلی تو به یک جلوه جانسوز
از سوز غمت مرغ دلم هر شب و هر روز
با نغمه نو تازه کند نوحه‌سرایی

ای طلعت افسرده و ای صورت مجروح
آماج سیوف ستم، آه ای وطن زار
هر سونگرم خیمه زده لشکر اندوه
محصور عدو مانده تو چون نقطه پرگار

محصور عدو، یا خود اگر راست بگویم
ای شیر، زبون کرده تو را روبه ترسو
شمشیر جفا آخته روی تو ز هر سو
تا چند به خوابی، بگشا چشم خود از هم

برخیز، یکی صولت شیرانه نشان ده
یا جان بستان یا که در این معرکه جان ده

به قرن بیستم

ای بیستمین عصر جفاپرور منحوس
ای آبدۀ وحشت و تمثال فجایع
برتاب ز ما آن رخ آلوده به کابوس!
ساعات سیاهت همه لبریز فضایع

دیدار تو مدهشتر از انقاض مقابر
شالوده‌ات از آتش و پیرایه‌ات از خون
هر آن تو با ماتم صد عائله مشحون
از جور تو بنیان سعادت شده بایر

ز این مذبح خونین که به گیتی شده بر پا
روح مدنیت شده آزرده و مجروح
خون‌ها که به هر ناحیه ناحق شده مسفوح
بر ناصیه عصر هنر لکه سودا...

نفرین به تو، ای عصر فریبنده و غدار
لعنت به تو، ای خصم بشر، دشمن عمران
ای بوم، فروکش نفس، ای داعی خسران
ز این پس مشواند رپی ویرانی آثار

آن روز که زادی، چه نویدی که ندادی؟
امروز که رستی، توز خون یکسره مستی
زین سان که توره بسپری، ای آفت هستی
فردا به وجود آری یک تل رمادی...^{۶۷}

زمستان

جمال طبیعت به فصل بهار
صفابخش و زیباست شوخ و قشنگ
به رونق چو دوشیزه گل‌گذار
زداید ز دل‌های پژمرده زنگ

شب و روز سرمست شور و نشاط
که از وجد رقصان و گه نغمه‌خوان
به عشرت بگسترده عالی بساط
رسد فیض آن بر همه رایگان

عروس طبیعت به هنگام صیف
فزاید به آرایش و رنگ و بوی
میرا ز هر نقص در کم و کیف
یکی تاج‌داری ست خورشید روی

بدین جلوه و شادمانی و شور
کند چند گاهی طبیعت درنگ
که ناگه خزان رخ نماید زدور
به سیمای بگرفته و چشم‌تنگ

وداع جوانی کند آن نگار
همی پیر و رنجور و پژمان شود
دلش پر ز اندوه و جسمش نزار
ز سوز درون جامه بر تن درد

همی رنج بر وی کند چیرگی
ز پیری عیان بر رخس گشته چین
به چشمان خاموش وی تیرگی
کشاند سوی خواب مرگش چنین

در این دم زمستان گوهرنثار
سراپایش اندر پرقوی برف
شتابد به بالین بیمار زار
مهیا کند بستری توی برف

بخواباند آهسته‌اش در فراش
بدو گوید آنگه که ای مام‌پیر
بیارام و خوابی کن آسوده باش
قصوری اگر رفت بر ما مگیر

طبیعت بدین سان کند ارتحال
بدو بگذرد هفته‌ها، ماه‌ها
به تابوت برفین آن پیره زال
کند ناله باد شبانگاه‌ها

به رسم عزا کاج و سرو سیاه
به نعش پیاشند اکلیل برگ
به شب بوسه‌های یخ از قرص ماه
درودش فرستد به فرخنده مرگ^{۶۸}

حلقه اتصال پیشگامان شعر نو (خامنه‌ی، کسمائی، لاهوتی)، تقی رفعت بود و سنگر آنان نشریات تجدد و آزادی ستان. رفعت در شهریورماه ۱۲۹۹ ه.ش.

خودکشی کرد. تجدد و آزادی ستان بسته شد. و در اسفندماه همین سال (۱۲۹۹ ه. ش.)، نیمایوشیج با شعر قصه رنگ پریده ظهور کرد.

علی اسفندیاری (نیمایوشیج)

علی اسفندیاری متخلص به نیمایوشیج (یوشی) در ۲۱ آبان ۱۲۷۶ ه. ش. در یوش متولد شده، و در شب ۱۳ دی ۱۳۳۸ ه. ش. درگذشته است.

کودکی او در بین شبانان و آرامش کوهستانی و به قول خود او در زد و خوردهای وحشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کوچ نشینی و تفریحات بدوی گذشت؛ همانجا نزد ملای ده درس خواند، بعد برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد، و نامش را در یک مدرسه کاتولیک به نام مدرسه عالی سن لوئی نوشتند. او درباره این سال‌ها می‌نویسد: «تمام خیالات من برای شناسائی چیزهای خوبی بود که می‌خواستم فقط با آن شناسائی بر همسران خود تفوق یابم... در پانزده سالگی می‌رفتم که مورخ شوم. گاهی نقاش می‌شدم. و گاهی روحی. گاهی طبیعی. خوشبختانه هر نوع قوه خلاقه در من وجود داشت»^{۶۹}. ولی «مراقبت و تشویق یک معلم خوشرفتار، که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد، مرا به خط شعر گفتن انداخت.

این تاریخ مقارن بود با سال‌هایی که جنگ‌های بین‌المللی ادامه داشت. من در آن وقت اخبار جنگ را به زبان فرانسه می‌توانستم بخوانم. شعرهای من در آن وقت به سبک خراسانی بود»^{۷۰}.

نیمای همزمان با تحصیل در مدرسه سن لوئی، به تحصیل طلبگی و آموزش زبان عربی می‌پردازد. در سال ۱۲۹۸ ه. ش. — یعنی در سن ۲۲ سالگی — کارمند وزارت مالیه می‌شود، ولی از کار اداری نفرت دارد. آشنائی با زبان فرانسه راه تازه‌ئی در پیش چشم او گذاشته و یکسره ذهنش را به خود مشغول داشته بود.^{۷۱}

در سال ۱۳۰۰ ه. ش. است که نخستین کتاب شعرش را با نام قصه رنگ پریده، خون سرد با سرمایه شخصی، در سی صفحه منتشر می‌کند: قیمت

کتاب یک قرآن است. نام نیما به حروف فارسی و لاتین روی جلد چاپ شده. تاریخ سرایش شعر حوت ۱۲۹۹ هـ. ش. و امضاء گوینده نیما نوری «یوشی» است. و نیما به معنای قوس و کمان است.^{۷۲}

من ندانم با که گویم شرح درد
 قصه رنگ پریده، خون سرد!
 هر که با من همراه و پیمانه شد
 عاقبت شیدا دل و دیوانه شد
 قصه ام عشاق را دلخون کند
 عاقبت خواننده را مجنون کند
 آتش عشق است و گیرد در کسی
 کاو ز سوز عشق می سوزد بسی
 قصه‌ئی دارم من از یاران خویش
 قصه‌ئی از بخت و از دوران خویش
 یاد می‌آید مرا کز کودکی
 همراه من بوده همواره یکی
 قصه‌ئی دارم از این همراه خود
 همراه خوش ظاهر بدخواه خود

... ..

مهر او بسرشت با بنیاد من
 کودکی شد محو، بگذشت او ز من
 رفت از من طاقت و صبر قرار
 باز می‌جستم همیشه وصل یار

... ..

گفتمش: ای نازنین یار نکو
 همراه، تو چه کسی؟ آخر بگو؟

کیستی؟ چه نام داری؟ گفت: عشق
چیستی که بیقراری؟ گفت: عشق^{۷۳}

نیما در هنگام سرایش این شعر، بیست و سه ساله است. و قصه رنگ پریده، هیچ افتخاری برای شاعر به همراه ندارد. افتخار نیما با شعرای شب آغاز می شود. او این شعر را در سال ۱۳۰۱ و در سن بیست و پنج سالگی می سراید. ای شب، اگرچه انحرافی جدی نسبت به اشعار نوین نوپردازان پیش از نیما نیست، ولی شور و سوزی که در این شعر هست نام شاعر را بر سر زبان ها می اندازد. بویژه که شعر در نشریه معتبر ادبی نوبهار چاپ می شود.

هان ای شب شوم وحشت انگیز
تا چند زنی به جانم آتش؟
یا چشم مرا ز جای برکن
یا پرده ز روی خود فرو کش
یا باز گذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم.

دیری ست که در زمانه دون
از دیده همیشه اشکبارم
عمری به کدورت و الم رفت
تا باقی عمر چون سپارم
نه بخت بد مراست سامان
و ای شب، نه تو راست هیچ پایان

چندین چه کنی مرا ستیزه
بس نیست مرا غم زمانه؟

دل می‌بری و قرار از من
 هر لحظه به یک ره و فسانه
 بس بس که شدی توفتنه‌نی سخت
 سرمایه درد و دشمن بخت

این قصه که می‌کنی تو با من
 زین خوبتر ایچ قصه‌نی نیست
 خوب است ولیک باید از درد
 نالان شد و زار زار بگریست
 بشکست دلم ز بیقراری
 کوتاه کن این فسانه، باری

آنجا که ز شاخ گل فروریخت
 آنجا که بکوفت باد بر در
 وانجا که بریخت آب موج
 تابید بر او مه منور

ای تیره شب دراز دانی
 کانجا چه نهفته بُد نهانی؟

بودست دلی ز درد خونین
 بودست رُخی ز غم مکدر
 بودست بسی سر پُر امید
 یادی که گرفته بار در بر
 کو آنهمه بانگ و ناله زار
 کو ناله عاشقان غمخوار؟

در سایه آن درخت ها چیست
کز دیده عالمی نهان است؟
عجز بشر است این فجایع
یا آنکه حقیقت جهان است؟
در سیر تو طاقتم بفرسود
زین منظره چیست عاقبت سود؟

تو چیستی ای شب غم انگیز
در جست و جوی چه کاری آخر؟
بس وقت گذشت و تو همانطور
استاده به شکل خوف آور
تاریخچه گذشتگانی
یا راز گشای مرد گانی؟

تو آینه دار روزگاری
یا در ره عشق پرده داری؟
یا دشمن جان من شدستی؟
ای شب بنه این شگفتکاری
بگذار مرا به حالت خویش
با جان فسرده و دل ریش

بگذار فرو بگیردم خواب
کز هر طرفی همی وزد باد
وقتی است خوش و زمانه خاموش
مرغ سحری کشید فریاد
شد محویکان یکان ستاره
تا چند کنم به تو نظاره؟

بگذار به خواب اندر آیم
کز شومی گردش زمانه
یکدم کمتر به یاد آرم
و آزاد شوم ز هر فسانه

بگذار که چشم ها ببندد
کمتر به من این جهان بخندد.
پائیز ۱۳۰۱ ه. ش.

در همین سال ۱۳۰۱ ه. ش. است که افسانه نیما — که به تعبیری سنگ بنای شعر نو ایران است — سروده می شود، و در چند شماره پیاپی مجله قرن بیستم میرزاده عشقی، که تندروترین و بی پرواترین نشریه ادبی - سیاسی روزگار خود است منتشر می شود. اثر افسانه در جامعه آنروز ایران چنان است که محمد ضیاء هشرودی در منتخبات آثاری که دو سال بعد، از شعر معاصر چاپ می کند، نیما را با سولی پرودوم مقایسه می کند، و همچنان که در اروپا او را به پاس شعری از وی، شاعر گلدان شکسته می نامند، نیما را شاعر افسانه می نامد.^{۷۴}

نیما در مقدمه افسانه — که در واقع مانیفست اوست — می نویسد:

ای شاعر جوان

این ساختمان که «افسانه» من در آن جا گرفته است و یک طرز مکالمه طبیعی و آزاد را نشان می دهد، شاید برای دفعه اول پسندیده تو نباشد و شاید تو آنرا به اندازه من نپسندی. همین طور شاید بگوئی برای چه یک غزل، اینقدر طولانی و کلماتی که در آن به کار برده شده است نسبت به غزل قدما، سبک؟ اما یگانه مقصود من همین آزادی در زبان و طولانی ساختن مطلب بوده است بعلاوه انتخاب یک رویه مناسب تر برای مکالمه که سابقاً هم مولانا محتشم کاشانی و دیگران به آن نزدیک شده اند. آخر این که، من سود بیشتری

خواستم که از این کار گرفته باشم.

به اعتقاد من از این حیث که این ساختمان می‌تواند به نمایش‌ها اختصاص داشته باشد بهترین ساختمان‌ها است برای رسا ساختن نمایش‌ها. برای همین اختصاص، همانطور که سایر اقسام شعر هر کدام اسمی دارند، من هم می‌توانم ساختمان «افسانه» خود را نمایش اسم گذاشته و جز این هم بدانم که شایسته اسم دیگری نبود. زیرا که بطور اساسی این ساختمانی است که با آن بخوبی می‌توان تئاتر ساخت. می‌توان اشخاص یک داستان را آزادانه به صحبت درآورد.

اگر بعضی ساختمان‌ها، مثلاً مثنوی، بواسطه وسعت خود در شرح یک سرگذشت یا وصف یک موضوع به تو کمی آزادی و رهائی می‌دهد تا بتواند قلب تو و فکر تو با هر ضربت خود حرکتی کند، این ساختمان چندین برابر آن واجد این نوع مزیت است. این ساختمان اینقدر گنجایش دارد که هرچه بیشتر مطالب خود را در آن جا بدهی از تو می‌پذیرد: وصف، رمان، تعزیه، مضحکه... هرچه خواهی.

این ساختمان از اشخاص مجلس داستان تو پذیرائی می‌کند، چنانکه دلت بخواهد. برای اینکه آنها را آزاد می‌گذارد در یک یا چند مصراع یا یکی دو کلمه از روی اراده و طبیعت هر قدر بخواهند صحبت بدارند. هر جا خواسته باشند سوال و جواب خود را تمام کنند. بدون اینکه ناچاری و کم‌وسعتی شعری آنها را به سخن آورده باشد و چندین کلمه از خودت به کلمات آنها بچسبانی تا اینکه آنها بقدر دو کلمه صحبت کرده باشند. در حقیقت در این ساختمان، اشخاص هستند که صحبت می‌کنند نه آنهمه تکلفات شعری که قدما را مقید می‌ساخته است. نه آنهمه کلمه «گفت و پاسخ داد» که اشعار را بتوسط آن طولانی می‌ساختند.

چیزی که بیشتر مرا به این ساختمان تازه معتقد کرده است همانا رعایت معنی و طبیعت خاص همه چیز است و هیچ حُسنی برای شعر و شاعر بالاتر از این نیست که بهتر بتواند طبیعت را تشریح کند و معنی را بطور ساده جلوه

بدهد. این قدرت و استعداد خود را بیشتر به کار انداخته باشد. من وقتی که نمایش خود را به این سبک تمام کرده به صحنه دادم، نشان خواهم داد چطور و چه می‌خواهم بگویم. خواهی دانست این قدم پیشرفت اولی برای شعر ما بوده است. اما حالا شاید بعضی تصورات کوچک نتواند به تو مدد بدهند تا بخوبی بفهمی که من جویای چه کاری بوده‌ام و تفاوت این ساختمان را با ساختمان‌های کهنه بشناس.

نظریات مرا در دیباچه نمایش آینده من خواهی دید. این «افسانه» فقط نمونه است:

افسانه

به پیشگاه استاد نظام وفا تقدیم می‌کنم:

هرچند که می‌دانم این منظومه هدیه ناچیزی ست، اما
او اهالی کوهستان را به سادگی و صداقت‌شان
خواهد بخشید.

نمایشیج

دیماه ۱۳۰۱ ه.ش.

در شب تیره، دیوانه‌ای کاو
دل به رنگی گریزان سپرده،
در دره‌ی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده
می‌کند داستانی غم‌آور
در میان بس آشفته مانده،
قصه‌ی دانه‌اش هست و دامی.
وز همه گفته نا گفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی.
داستان از خیالی پریشان:

— «ای دل من، دل من، دل من!
 بینوا، مضطرب، قابل من!
 با همه خوبی و قدر و دعوی
 از تو آخر چه شد حاصل من،
 جز سرشکی به رخساره غم؟ ...
 آخر — ای بینوادل! — چه دیدی
 که ره رستگاری بریدی؟
 مرغ هرزه درایی، که بر هر
 شاخی و شاخساری پریدی
 تا بماندی زبون و فتاده؟ ...
 می توانستی ای دل، رهیدن
 گر نخوردی فریب زمانه،
 آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس
 هر دمی یک ره و یک بهانه،
 تا تو — ای مست! — با من ستیزی،
 تا به سرمستی و غمگساری
 با «فسانه» کنی دوستاری.
 عالمی دایم از وی گریزد،
 با تو او را بود سازگاری
 مبتلایی نیابد به از تو.»

افسانه:

— «مبتلایی که مانده او
 کس در این راه لغزان ندیده.
 آه! دیری است کاین قصه گویند:
 از بر شاخه مرغی پریده
 مانده بر جای از او آشیانه.»

لیک این آشیانها سراسر
بر کف بادها اندر آیند
رهروان اندر این راه هستند
کاندر این غم، به غم می سرایند...
او یکی نیز از رهروان بود.

در بر این خرابه مغاره،
وین بلند آسمان و ستاره
سال‌ها با هم افسرده بودید
وز حوادث به دل پاره پاره،
او ترا بوسه می زد، تو او را...
عاشق:

— «سال‌ها با هم افسرده بودیم
سال‌ها همچو واماندگانی
لیک موجی که آشفته می رفت
بودش از توبه لب داستانی
می زدت لب، در آن موج، لبخند.»
افسانه:

«من بر آن موج آشفته دیدم
یکه تازی سراسیمه.»
عاشق: — «اما

من سوی گل‌گذاری رسیدم
در همش گیسوان چون معما،
همچنان گردبادی مشوش.»
افسانه:

«من در این لحظه، از راه پنهان
نقش می‌بستم از او بر آبی.»

عاشق: «آه! من بوسه می‌دادم از دور
بر رخ او به خوابی، — چه خوابی! —
با چه تصویرهای فسونگر!
ای فسانه، فسانه، فسانه
ای خدنگ تورا من نشانه
ای علاج دل، ای داروی درد
همره گریه‌های شبانه
با من سوخته در چه کاری؟»^{۷۵}

...

پس از انتشار افسانه در مجلهٔ قرن بیستم، نیما در نامه‌ئی به مسئول آن — میرزادهٔ عشقی — می‌نویسد: «شعر افسانه را می‌خوانند، بالبدیهه به همان وزن، یک شعر بدون معنا از خودشان می‌سازند، به آن می‌افزایند؛ دوبار، سه بار، از سر گرفته، می‌خوانند و می‌خندند... من اقلأً توانسته‌ام وسیلهٔ تفریح و خندهٔ آنها را فراهم کنم. این هم یک نوع هنر است. بالعکس، همین وسیله چند سال بعد آنها را هدایت خواهد کرد. شعرهای من دوکاره‌اند، حکم چپق‌های بلند را دارند؛ هم چپق هستند و هم در وقت راه رفتن، عصا. من هیچ متألم نمی‌شوم. به جای فکر طولانی در ایرادات آنها با کمال اطمینان به عقیده خود، شعر می‌گویم... ملت دریاست، اگر یک روز ساکت ماند، بالاخره یک روز منقلب خواهد شد.»^{۷۶}

در سال ۱۳۰۵ ه.ش. نیمایوشیج مجموعهٔ دیگری از اشعارش را — باز به سرمایهٔ خود — به نام خانوادهٔ سرباز منتشر می‌کند. این مجموعه چهل و هشت صفحه، در قطع جیبی و شامل خانوادهٔ سرباز، امید مادر، شیر، انگاسی و بعد از غروب است.^{۷۷} اعتماد به نفس نیما تکان‌دهنده است؛ باور کردنی نیست؛ او در مقدمهٔ این کتاب می‌نویسد: «چیزهائی که قابل تحسین و توجهٔ عموم واقع می‌شوند اغلب این‌طور اتفاق افتاده است که روز قبل بالعموم آنها را رد و

تکذیب کرده‌اند. شعرهای این کتاب از آن قبیل چیزهاست»^{۷۸}. وقتی که قطعه‌ای شب هم منتشر شد، چنین بود. «گفتند انحطاطی در ادبیات آبرومند قدیم رُخ داده است. مدت‌ها در تجدّد ادبی بحث کردند. شاعر کارد می‌بست. جرئت نداشتند صریحاً به او حمله کنند. کنایه می‌زدند ولی صداها بقدری ضعیف بود که به گوش شاعر نرسید. بلاجواب ماند... و تیر به نشانه رسید. نشانه شاعر قلب‌های گرم و جوان است. آن چشم‌ها که برق می‌زنند و تند نگاه می‌کنند... من نوک خاری هستم که طبیعت مرا برای چشم‌های علیل و نابینا تهیه کرده است. مقصود من خدمتی است که دیگران به واسطه ضعف فکر و احساس و انحراف از مشی سالمی که طبیعت برای‌شان تعیین کرده است، از انجام آن‌گونه خدمت عاجزند... نظریات صنعتی‌ام را جداگانه نشر می‌دهم، ولی آن، حرف است، و حالیه پیش از حرف، به عمل می‌پردازم، و فقط مثل سابق، عمل را نشان می‌دهم.»^{۷۹}

ولی زندگی در جهت خواسته‌های نیما پیش نمی‌رود. او در سال ۱۳۰۷ ه.ش. کار و زندگی‌اش را در تهران ول می‌کند و همراه همسرش عالیه خانم، خواهرزاده جهانگیر صوراسرافیل — که دو سال پیش ازدواج کرده بودند — به بابل می‌روند. نیما از این به بعد کار ثابتی ندارد. دو سال در آمل می‌ماند، سپس از آنجا به لاهیجان و رشت و آستارا می‌روند. عالیه خانم درس‌خوانده و آموزگار است. سال ۱۳۱۲ ه.ش. مجدداً به تهران باز می‌گردند. در تمام این مدت، نیما به‌طور پراکنده، فقط تدریس کرده است. شعر نو کم گفته، و تقریباً هیچ چاپ نکرده است. چهار سال دیگر هم بدین منوال می‌گذرد. عصر، عصر رضا شاه است (که بدان خواهیم پرداخت). ولی پیش از هر چیزی می‌خواهیم بدانیم که فرق نیما با دیگر شاعران نوپردازی که پیش از او شعر نو گفته‌اند در چه بود؟ انقلاب نیما را می‌خواهیم بشناسیم. انقلاب در محتوا و انقلاب در شکل!

انقلاب نیما در محتوا

نیما نیز چون دیگر شاعران نوپرداز پیش از خود، شعر آزاد را از طریق زبان فرانسه و آشنائی با شعر اروپا شناخت و در زبان فارسی به کار بست. ولی فرق اساسی نیما با دیگر شاعران نوپرداز این بود که احتمالاً دیگران (شاید جز تقی رفعت) دقیقاً به فلسفه کار آگاه نبودند و صرفاً از روی تنوع و تازگی و امکان آزادی بیان و مهمتر از همه، جذابیت‌های پنهان و آشکار و رایحه غرب، دست به سرودن شعر آزاد زده بودند، حال آنکه نیما، چنانکه در مباحث تئوریکش پیداست، عمیقاً به علت ظهور و شکل‌گیری شعر آزاد در ایران و جهان آگاهی داشته، و به همین دلیل نیز، بخشی از هم خود را مصروف تبیین و تعلیل تاریخی هنر نوین می‌کرده است.

نوآوری شاعران مدرنیست پیش از نیما، عمدتاً در شکل بیرونی (قالب) شعر، و بویژه در نوع قافیه‌بندی آن بود. شعر آنها در جوهره و نظام، همان شعر سنتی بود: همان تعبیرات و تشبیهات و استعاره‌ها و کنایه‌ها... نهایت اینکه، مضمونی اندک متفاوت (نه خیالبندی و صور جدید) در قالبی شکسته، با قوافی پس و پیش شده ارائه می‌شده. بدین لحاظ بود که ایرج میرزا، در دم آن می‌گفت:

انقلاب ادبی محکم شد
 فارسی با عربی توام شد
 در تجدید و تجدد وا شد
 ادبیات شلم شور با شد
 تا شد از شعر برون وزن و روی
 یافت کاخ ادبیات نوی
 می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش
 تا شوم نابغه دوره خویش

همه گویند که من اُستادم

در سخن دادِ تجدّد دادم

...

این جوانان که تجدّد طلبد

راستی، دشمن علم و ادبند^{۸۰}

...

البته، مُعضل آغازگری و دشواری انقلابی اینچنین بی سابقه و عظیم، در شرایطی که متولیان دست به شمشیر نهادِ قدیمی، اذهان مردم را بقعه خود کرده بودند، مسلماً در این امر بی تأثیر نبوده است، چنانکه شعرهای اولیه نیما نیز از این اشکالات بری نبود؛ ولی در هر صورت، انقلاب ادبی، این نبود. مناسبات درونی شعر می‌باید فرومی‌ریخت و سازماندهی نوینی جایگزین آن می‌شد که به خودی خود صورتی نوین می‌یافت. یعنی صورت می‌باید تابع سیرت شعر می‌شد، نه برعکس.

در هفته اردیبهشت ۱۳۰۸ ه.ش.، نیمایوشیج طی نامه‌ئی به ذبیح‌الله صفا، راجع به شعر نو پیش از خود (البته بیشتر شعر نسیم شمال و امثال او) می‌نویسد: «این، یک قسم کاریکاتور مخصوص ادبیات کنونی ایران است. از اختلاط قدیم و جدید، به آن شکلی عقاب را می‌توان داد که می‌خواهد پرواز کند اما دست و پای فیل را دارد و نمی‌تواند. پس از آن می‌خواهد و ناچار است از اینکه برخیزد، برمی‌خیزد و می‌گوید عقابم، و عقاب هم نیست.

همین تجدّد بود که در اوایل مشروطه آن را شعر وطنی فرض می‌کردند، کمی بعد به صورت شعرهای عمومی یا بازاری درآمد که تقلیدی بود از صابربک، شاعر معروف تُرک.»^{۸۱}

و اینهمه، از درک تاریخی نیما ساطع می‌شد. البته او به ناگزیری و ضرورت ظهور آنان نیز آگاه بود. در سال‌های ۱۳۱۸ ه.ش. به بعد، طی سلسله مقالات بسیار مهمش، تحت نام «ارزش احساسات در زندگی

هنر پیشگان» که دریافت هایش را تنوریزه می‌کند و در مجله موسیقی به چاپ می‌رساند، می‌نویسد: «هنر پیشگان زبردست، نمایندگان درست و دقیق زمان‌های معلوم تاریخی هستند، آنها ساعت‌هایی هستند که از روی میزان و به ترتیب کار می‌کنند، آنها نمی‌توانند برخلاف آنطور که می‌بایست بوده باشند، خود را جلوه‌گر سازند»^{۸۲}... ودا با احساسات دوره‌هایی مربوط می‌شود که طبقات انسانی بخوبی هنوز از هم تفکیک نشده بودند. آوستا از احساسات زمانی حکایت می‌کند که اختلاف زندگانی بیشتر شده و گذران زندگی کوشش‌های بیشتری را تقاضا می‌کرده است^{۸۳}... در هیچ جای دنیا آثار هنری و احساسات نهفته و تضمین شده در آن عوض نشده‌اند مگر در دنباله عوض شدن شکل زندگانی‌های اجتماعی^{۸۴}... تحول و تجدد ادبیات در فرانسه و سیر تکاملی آن که در قرن نوزدهم بخوبی روشن شد، پیش از حوادث سال ۱۷۸۹م. و عوض شدن شرایط و شکل زندگانی عمومی غیرممکن بود^{۸۵}... همانطوری که بازار هنرهای صنایع (اقتصادی) رواج پیدا می‌کرد، هنرهای زیبا هم راه رواج خود را به دست آورد... [به مرور] بعضی از هنر پیشگان آثار خود را کاملاً شهری ساختند؛ به این معنی که آثار آنها از زندگانی در دنیای هنر و ماشین، سر و صورت پیدا کرده، به زندگانی شهری و هنری (صنعتی) بازگشت، چنانکه اشعار «ویتمن» در آمریکا و اشعار «امیل ورهارن» در بلژیک^{۸۶}... [اشعار ویتمن] بنا بر اوضاع اجتماعی و کارخانجاتی آمریکا جبراً، نه از روی دلخواه او، احساسات زندگانی پر از حرکت و جست و خیز دنیای کار و ماشین را شامل می‌شد، دنیایی که ماشین در آن سرعت و رفع نیازمندی‌های زندگی را تأیید می‌کند، و هر روز به واسطه غلبه انسان بر طبیعت اشراری نو مکشوف می‌دارد، و مبارزه و پیشرفت روزانه را از هر راه در آن معنی دار می‌سازد^{۸۷}... انسان روی زمین حکمران همه چیز و محکوم همه چیز است.^{۸۸} این، اساس نظریه نیما بود، و می‌بینیم که ادامه همان منطق تقی رفعت است. یعنی هر دو معتقدند که محتوای هنر هر دوره، آفریده و برآمده از زندگی همان دوران است. حال ببینیم مفهوم محتوا چیست.

مفهوم محتوا

محتوا اساساً از دو جوهره توانان تشکیل می‌شود: ۱. موضوعات ازلی - ابدی؛ ۲. موضوعات تاریخی. موضوعات ازلی - ابدی عبارت از مقولاتی است که از بدو پیدایش انسان و در سراسر تاریخ همراه آدمی و مشغله ذهن او بوده است و اصولاً ارکان و رشته‌های ناپیدای حیات و هستی وابسته بدانان است، چون: عشق، مرگ، پیری، بدی، خوبی، زشتی، ... و متفرعات چندی که هم بر گرد همین مقولات می‌چرخند، چون: شادی، تلاش، مقاومت ... اما همین اصول و فروع در دستگاه‌های مختلف فکری، و در زمان‌های مختلف، نه فقط مضامین ثابت و یکسانی ندارند که گاه حتی متضمن مفاهیم متضاد نیز می‌شوند. مثلاً مرگ - مهم‌ترین مشغله ذهن بشر - که در یک دستگاه فکری به معنای پایان هستی است، در دستگاه فکری دیگر به معنی آغاز زندگی حقیقی است، و نمونه‌اش، در اشعار مولوی و خیام است. این دو شاعر عظیم، از دو دیدگاه کاملاً مختلف به مقوله مرگ می‌نگرند و دو مضمون متضاد از آن به دست می‌دهند. اولی مرگ را سرآغاز حیات حقیقی و دومی آنرا پایان همه چیز می‌داند. مولوی می‌گوید:

روزها فکر من این است و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتم
...

جان که از عالم علوی است یقین می‌دانم
رخیت خود باز بر آنم که همانجا فکنم
مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم
ای خوش آنروز که پرواز کنم تا بر دوست
به هوای سر کویش پر و بالی بزنم^{۸۹}

و خیام می‌گوید:

می‌خور که به زیر گل بسی خواهی خفت
بی‌مونس و بی‌رفیق و بی‌همدم و جفت
زنهار به کس مگو تو این راز نهفت
آن سبزه که پژمرد نخواهد بشکفت^{۹۰}

و همین دو دستگاه متفاوت فکری، در زمان‌های مختلف پیدا شدن موضوعات جدید و به سبب دیگر شدن زندگی اجتماعی، چنان رنگ و بو عوض می‌کنند که باز شناختن‌شان از انواع خودشان حتی دشوار است. مثلاً همین شعر مولوی را بسنجید با شعر صدای پای آب از سهراب سپهری شاعر معاصر، که در اساس همان دیدگاه مولوی را دارد. سپهری می‌گوید:

مرگ پایان کبوتر نیست
مرگ وارونه یک زنجره نیست
مرگ در ذهن افاقی جاری‌ست
مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد
مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می‌گوید
مرگ با خوشه انگور می‌آید به دهان...^{۹۱}

یا:

همیشه با نفس تازه راه باید رفت
و فوت باید کرد
که پاک پاک شود چهره طلانی مرگ^{۹۲}

و همین‌گونه است وقتی که افکار خیامی به رنگ امروز در می‌آید:
«کدام قله، کدام اوج
مگر تمامی این راه‌های پیچاپیچ